

# دم سیاه و ستاره قرمز



<http://red-star.blogfa.com>

<http://harrypotter2000.blogfa.com>

نویسنده : ابلیس

[ebliis.empire@gmail.com](mailto:ebliis.empire@gmail.com)

## فصل بیست و چهارم : شهر بزرگ

دنیا در سکوت مرگباری بود. حالا دیگر تلویزیون ها درست شده بود و همه در جریان باز شدن دروازه ای عظیم بودند. سینا با هم تیمی هایش به اتفاق کتی به کنار استخر مزبور رفته بودند. هوا بهتر شده بود ولی بچه ها هنوز دلیل بهبود وضعیت را نمی دانستند. چیزی نگذشت که کتی گفت:

"سینا باید به مخفیگاه برگردیم!"

سینا گفت:

"توضیح میدی چه خبره؟"

"من؟ تو باید توضیح بدی چجوری گفتمی مدخل تو استخر هست و...."

مکثی کرد و گفت:

"اینجا سرده بزار برسیم به مخفیگاه"

آب استخر یخ زده بود و هیچی جز رهایی سرمای کشنده در آن موقع برای سینا

مهم نمود. وقتی به مخفیگاهشان رسیدند کتی بدون مقدمه گفت:

"رگولس اسم شش نفر رو در مدخل قرار داده! راس ساعت 12 بعدازظهر باید از

مردمتان خداحافظی کنید!"

سینا به تعجب بسیاری پرسید:

"باید چکار کنیم؟"

کتی با جدیت بسیاری گفت:

"نگران نباش سینا! خیلی طول نمی کشه!"

سینا با تعجب فراوانی گفت:

"نه! امکان نداره تو می خوای ما بریم به اون عالم؟ یعنی کره ی زمین رو ترک

کنیم!"

کتی لانگ گفت:

"دقیقا سینا! هشتاد روز میری!"

سینا با صدایی گرفته گفت:

"چه کسایی باهم میان؟"

کتی لبخندی سرد زد و گفت:

"فردا ساعت ده صبح بهت میگم سینا خان!"



سینا تمام شب را در خواب و بیداری به سر می برد! او می بایست کره ی زمین را به کوکبی دیگر ترک می کرد و سیاره ای دیگری را زیارت می کرد. این بزرگترین عذابی بود که می توانست به آن فکر کند! آیا چی کسانی با او می آمدند؟ شیلا و آریا؟ هاردی و آرمین؟ و یا کسانی دیگر! چرا همیشه او باید زندگی خودش را به خطر بیندازد!

فکر این که آنجا چه اتفاقات غافل گیر کننده می افتاد سینا را به وحشت می انداخت! ناگهان سینا چیزی را به یاد آورد. یادش آمد که یک نفر به او گفته بود که جهت تکمیل ماموریت یک مدخل ورودی به آن عالم باید هفت نفر به آن اعزام

شوند ولی کتی به سینا گفت فقط شش نفر! سینا نگاهی به ساعت انداخت. ساعت شش بود و فائده ای نداشت که برای دو ساعت دوباره بخوابد. برای همین از جایش بلند شد و به بیرون از خانه نگاهی انداخت. مه آن چنان غلظتی نداشت که از راه رفتن او ممانعت کند ، بنابراین فرصت را غنیمت شمرد و به مخفیگاهشان رفت. وقتی به آنجا رسید مات و مبهوت به درب مخفیگاه که باز بود خیره شد. از شدت ترس پاهایش می لرزید! اگر پلیس مخفیگاه آنها را می یافت سر از زندان در می آورد. در یک لحظه سینا فکر کرد که شیلا محل آن مخفیگاه را لو داده است ولی این فکر را از ذهن خود دور کرد چون خود شیلا در این مخفیگاه منافع زیادی داشت. آرام آرام به طرف مخفیگاهشان رفت و وارد شد. کسی در آنجا نبود ولی صلاح دانست که یک بار کل آنجا را بگردد!

وقتی جست جوییش به اتمام رسید به فکر عمیقی فرو رفت که چگونه درب مخفیگاه باز بوده. در این افکار غوطه ور بود که قلبش در سینه اش فرو ریخت! نامه ای به پشت در چسپیده شده بود. سینا با ترس و هراس فراوانی به طرف آن رفت . آن را خواند:

**روزی که برمی گردی منتظر درخشش من باش**

**امیدوارم زنده برگردی!**

**ناصرد!!!**

سینا نامه را تا زد و در جیبش گذاشت. قبل از اینکه چیزی به ذهنش برسد صدای موتوری در نزدیکی مخفیگاه آمد. سریعاً به طرف نورماسی اش دوید و آن را برداشت. صدای موتور نزدیک و نزدیک تر می شد. سینا از پناهگاه خارج شد و با لحن گرفته ای گفت:

"تو!!!"

مرد موتوری گفت:

"چه! خوب فکر نمی کردم اینجا باشی!"

سینا با ناامیدی به او خیره شده بود آیا این فرستنده این نامه های مرموز بود؟

مرد موتوری دو مرتبه گفت:

"این بار هم نامه ای برایت آوردم!"

قلب سینا در سینه اش فرو ریخت نورماسی اش را در یک حرکت سریع زیر گلوی او گرفت و گفت:

"پس قتل اون پیرمرد و آقای شفیعی کار تو بوده؟"

مرد موتوری گفت:

"خواهش می کنم آقای سهندی! به من رحم کنید! وظیفه ی من نامه رسانی از آریا به تو است دیگه!"

سینا گفت:

"رضا هویج! می دونم کارت چیه ولی!"

نامه را از دست او کشید و گفت:

"حالا برو گمشو!"

رضا هویج که دید از دست سینا رهایی یافته به سمت موتورش رفت و غرولند کنان می گفت:

"اگر نیازی به پول نداشتم هرگز به این کار کثیف اشتغال نمی یافتم!"  
 سینا بدون اینکه جوابش را بدهد در مخفیگاه را بست و به طرف منزلش به راه افتاد! در راه دو دل بود که نامه را بخواند یا که نه ولی حس کنجکاوی اش خیلی زیاد شد و بی اختیار نامه را باز کرد. ظاهراً از طرف شیلا بود و رضا هویج چون نامه را از آریا گرفته بود برداشت دیگری کرده بود. سینا نامه را بالا گرفت و با دقت خواند:

### **سلام سینا خان !!**

**من زودتر از تو خبردار شدم که چه کسانی باید به سفر رعب انگیز و وحشت آور ستاره قرمز بروند. ولی مطمئن باش به همین زودی ها بهت نمی گم! ولی باید بگم که من قرار نیست پیام! پس اینجا می مونم و پایه ای برای قلعه سبز می سازم که هیچ کس تخیلش رو هم نکنه!**

**نگران نباش تا تو برگردی همه ای دوستانت که اینجا هستند را گرفتار می کنم تا جایی که مرگ رو بر زندگی ترجیح بدن! با اینکه آریا هم با شما میاد باید خودم تنها کار هایم رو انجام دهم! یک موضوع مهم هست که باید بدونی! هیچ می دونی که قاتل آقای شفیع فردا صبح زندانی میشه؟ چون من به عنوان یک**

**کارگاه ماهر دستگیرش کردم! ولی فکر نمی کنم که قاتل  
معروف ما باشد! یعنی قاتل آقای شفیع بیشر به خاطر جاه طلبی،  
او را کشته تا اهداف دیگه و او قاتلی که نامه برای شما و ما می  
فرسته نیست! یعنی آن شب در مهمانی آل سانچز او دخالتی نداشت و  
هم چنین در قتل پیرمرد.  
بهرتره که بیشتر برات نگم که گیج میشی و شب خوابت نمی بره!  
سفر خوبی داشته باشی! خداحافظ...**

ترس و وحشت قلب سینا را فرا گرفته بود. شیلا قاتل را پیدا کرده بود و قصد  
داشت دوستانش را اذیت کند! آیا شیلا این سخنان را برای به هم زدن آرامش سینا  
زده بود یا واقعا این اتفاق ها می افتاد؟ مهم تر از همه آریا هم با آنها می آمد.



سرعت اتومبیل به صد و چهل کیلومتر در ساعت می رسید. آنها به سرعت به سمت  
استخر یخ زده می رفتند. سردی هوا از بین رفته بود ولی یخ های استخر کامل آب  
نشده بود. ماشین ایستاد. سینا از ماشین پیاده شد و انبوه جمعیت که دور تا دور

استخر ایستاده بودند را تماشا می کرد. لرزه ای به تنش نشست! بیست دقیقه ی دیگر باید به مردمش خداحافظی می کرد.

او در چند متری خود مادر هاردی را می دید که اشک می ریخت و مدام می گفت:

"اگر می فهمیدم وجود هاردی در این مخفیگاه به چنین مرحله ای می رسد اصلا اجازه نمی دادم که با آن مخفیگاه برود!"

همه ی مردم زیاد و زیاد تر می شد. سینا از دور کتی را دید که برگه ای به دست دارد و به سمت او می آید!

هنگامی که کتی به آنجا رسید و لحنی ملایم گفت:

"سینا شش نفر! تو و آریا سرنشینان این سفر هستید! چهار نفر دیگر که شامل هاردی، سیا، آرمین و علی می شود"

سینا نفس عمیقی کشید و گفت:

"مدخل کجاست؟"

کتی لانگ گفت:

"باید به درون استخر بروید!"

سینا با تعجب گفت:

"باید اعتراف کنم که اگر به درون این استخر بپریم قلبم از سرما می ایستد"

کتی گفت:

"وسيله ای برای شما آماده شده خیلی کوچک و مناسب! هر شش نفر شما در آن می نشینید و به ته آب می روید و به صورت ناگهانی در آن باز می شود! در آن موقع همه باید به سمت مدخل شنا کنید."

کتی مکثی کرد و پرسید:

"سینا، به خاطر خدا بگو که چجوری مکان مدخل رو حدس زدی؟"

سینا گفت:

"آرمین راستگو است!"

سپس ادامه داد:

"خیلی واضح است! آرمین و عماد اختلافی شدید داشتند به یاد داری؟"

کتی گفت:

"البته"

سینا گفت:

"دلیل اختلاف آنها این بود که وقتی استخر یخ زده بود آرمین ، عماد را به درون آن

هل داده. در صورتی که این کار را نکرده"

کتی گفت:

"چه ربطی داشت؟"

سینا گفت:

"آن زمان آرمین ، علی و عماد مخفیانه دارای بازگیر مخصوص خودشان بودند!"

کتی مشتکی به شانه ی سینا زد و گفت:

"این ها هیچ ربطی ندارن! سعی نکن از سوال من فرار کنی"

چشمان سینا برق خاصی زد و گفت:

"ربطش رو الان می فهمی! مگر خودت نگفتی که مدخل ستاره قرمز افراد را به

سمت خودش می کشونه؟"

کتی گفت:

"افرادی که دارای...."

کتی از تعجب دهانش باز مانده بود و به سینا چشم دوخته بود. سینا گفت:

"درسته! افرادی که دارای بازگیرند ، این یعنی سقوط مرموز عماد در استخر یخ زده کار آرمین نبوده و بدون اینکه مردم بفهمند مدخل ستاره در حال گشایش بوده!"  
کتی با تعجب گفت:

"پس منظورت از اینکه نیوتن جاذبه را به کمک سیب کشف کرد چه بود؟"  
سینا گفت:

"خیلی پیش پا افتاده است!"  
سپس ادامه داد:

"نیوتن به جاذبه ی زمین پی برد و یک سیب به او کمک کرد. من هم به مکان مدخل پی بردم و جاذبه ی مدخل مرا کمک کرد. البته آن جاذبه را با حادثه ی عماد کشف کردم"

کتی با کمال ناباوری گفت:

"تو فوق العاده ای!"

سینا با تکبر خاصی گفت:

"ممنون!"

سپس ادامه داد:

"دیشب اتفاق عجیبی افتاد!"

وقتی کل ماجرا را برای کتی بازگو کرد ، نامه ی شیلا را هم در آورد و گفت:

"این نامه را شیلا فرستاده!"

کتی با شنیدن نام شیلا چشمانش برق خاصی زد و نامه را از دست سینا قاپید! و شروع به خواندن کرد. وقتی خواندن نامه را به اتمام رسانید رو به سینا کرد و گفت:  
"نگران این یکی نباش! همه چیز تحت کنترل هست! البته قاتل آقای شفیع الان در بازداشتگاه به سر می بره! از اون جانب نگران نباش بعد از ظهر همه چیز معلوم

میشه! سینا، تو باید این عالم را ترک کنی و به عالمی بروی که سرشار از موجودات عجیب هست که هیچ گونه شباهتی به انسان ندارند!"

سینا سریعاً گفت:

"بله! می خواستم در این باره بیشتر بدونم!"

کتی گفت:

"حاکم آن عالم سالهاست که نا مشخص هست! معلوم نیست دیدلان است را رگولس! دیدلان موجودات آهنی به نام راپید ساخته که هر کدام با قدرت 15 برای مبارزه حاضرند!"

در آن لحظه حرفش را قطع کرد و گفت:

"قدرت تو بعد از دو هفته تمرین و مبارزه چند شده؟"

سینا گفت:

"16"

کتی گفت:

"باید ارتقا پیدا کنه وگرنه خیلی بد میشه!"

سپس ادامه داد:

"موجوداتی به غیر از آدم در کره زمین زندگی می کنند ولی در ستاره قرمز هیچ موجودی به جز گریناد زندگی نمی کنه! گریناد ها به آدم شباهت فوق العاده ای دارند. تفاوت های عمده ی آنها با آدم ها این هست که دو شاخ روی سرش واقع شده است!"

سینا از این امر خنده اش گرفت و گفت:

"خیلی عجیب است!"

کتی گفت:

"دقت کن که این شاخ ها میزان اصالت را مشخص می کنند!"

سینا با سر در گمی پرسید:

"چی چی رو؟"

کتی گفت:

"هر چقدر شاخ یک گریناد بلند تر باشد میزان اصالتش بیشتر است ؛ یعنی او قوی تر و شاخص تر از گریناد های اطرافش است! تفاوت دوم آنها با آدمی این است که پشت دستشان یک عدد عاج دارند"

سینا گفت:

"این ها دیگر چه نوع آدم هایی هستند!"

کتی گفت:

"آخه اینا آدم نیستن! گریناد با آدم فرق دارد! عاج آنها با افزایش سن بزرگتر می شود!"

سپس ادامه داد:

"این که گفتم هیچ موجود دیگری وجود نداره به این معنا نیست که اصلا موجود نداره! سه نوع حیوان به نام های گرگ غاک ، سنجاب متل و سگ مگا وجود دارد. گرگ غاک جانور وحشی ای هست که بدون هیچ گونه سبب به انسان حمله می کند آنها با حجم های متفاوت و غالبا به رنگ سورمه ای یافت می شوند. سنجاب متل جانوری بسیار کوچک و زرد یا صورتی رنگی هستند که برعکس گرگ غاک ، اهلی و انسان دوست هستند. در آغاز سفرتان با یکی از آنها روبرو می شوید به نام مندز که شما را در سفر راهنمایی می کند!

سگ مگا حجمش به بزرگی گرگ غاک های بزرگ نیست و به کوچکی سنجاب متل نیز نیست! این نوع جانور دو نوع دارند بعضی اهلی و بعضی وحشی! دقیقا مثل سگ های این دنیا!"

سینا در حالی که سرش را می خاراند گفت:

"گفتی که مندز ، همان سنجاب متل ما را همراهی می کند؟"

کتی گفت:

"آه ، فراموش کردم . فرق این حیوانات با جانوران زمین در این است که جانوارن

ستاره قرمز می توانند صحبت کنند!"

سینا فریاد زد:

"چی؟ می توانند صحبت کنند؟"

کتی لانگ گفت:

"دقیقا سینا . دنیای حشرات آنجا هم گسترده است ولی بهش عادت می کنی!"

سینا گفت:

"مثل اینکه واقعا دردرس زیادی خواهیم داشت! حالا هدف ما از رفتن به آن عالم

لعنتی چیه؟"

کتی گفت:

"هفت جزیره در ستاره ی قرمز هست که باید هر هفت تای آن را از دست دیدلان

در بیارید و رگولس را حاکم کنید! سینا ، دیگه وقتشه!"

سینا با ترس و لرز گفت:

"راستی! مگه تو نگفتی که باید هفت نفر وارد مدخل شوند تا برای نجات مردم

بجنگند؟"

کتی با بی خیالی گفت:

"خوب؟"

سینا گفت:

"پس چرا الان با شش نفر باید برویم؟"

در یک لحظه رنگ و روی چهره کتی عوض شد و با دستپاچگی گفت:

"این دستور رگولس است و به من ربطی نداره!"

سپس ادامه داد:

"برو به دوستان بگو آماده شن!"

وقتی سینا به طرف دوستانش حرکت کرد. کتی تلفن همراهش را در آورد و شماره

ای را با سرعت گرفت و آرام آرام گوشی به گوشش چسپانید! طولی نکشید که

گفت:

"الو، قربان، این پسر باهوش تر از حرفاست! فهمیده و شک کرده!"

## پایان فصل بیست و چهارم